



واقعیتِ بیش از حد، یکجا

دیوانگی چون افراط، دیوانگی چون بینش

مرا دیوانه خواندند.

بیش از یک بار.

گاهی چون زیادی فکر می‌کردم.

گاهی چون زیادی احساس می‌کردم.

و گاهی فقط چون چیزها را از زاویه دیگری می‌دیدم.

با گذشت زمان فهمیدم که دیوانگی اغلب برچسبی است که به آنچه نمی‌توانیم دسته‌بندی کنیم می‌زنیم.

همان ابزاری است که معبد به کار می‌برد.

یک دسته تعیین کن.

برچسبی پیدا کن.

انسانی را به نسخه‌ای کوچکتر از آنچه از پیش می‌دانستی بدل کن.

کلمه با هر قرن عوض می‌شود.

کارکرد نه.

با این همه، نوعی دیوانگی هست که از حساسیت بیش از حد زاده می‌شود. از پرسشگری بیش از حد.

از ناتوانی در پذیرفتن سطح‌های بی‌عمق.

دیوانگی اتفاقی است که در آن فکر تندتر از زبان می‌دود. جایی که احساس‌ها همه یکجا از راه می‌رسند.

جایی که دل نمی‌تواند در هایش را ببندد.

هر کس از آن بگذرد، هرگز همان که بود بیرون نمی‌آید. چون چیزی دیده است.

و آنچه دیده شده، نادیده نمی‌شود.

بسیاری گمان می‌کنند دیوانگی نقطهٔ مقابل هوش است.

من قانع نشده‌ام.

گاهی خویشاوندان نزدیک‌اند.

گاهی دیوانگی هوشی است که به آخرین مرزش رسیده.

نقطه‌ای که دیگر نمی‌شود مهارش کرد.

جایی که پیوندهای بیش از حد می‌بیند.

معناهای بیش از حد.

واقعیتِ بیش از حد، هم‌زمان.

و وقتی چنین می‌شود، زبان دیگر کافی نیست.

فقط اشاره — یا سکوت — همچون مترجمی ناقص باقی می‌ماند.

این یک نیمهٔ اتاق است.

از بیرون که ببینی، افراط است.

از درون که ببینی، چیزی یکسره دیگر است.

قلمرویی هست که کمتر کسی می‌شناسدش.

میان آشوب و روشنی قرار دارد.

میان زخم و فهم.

میان فروپاشی و تولد دوباره.

من اسمش را دیوانگی روشن می‌گذارم.

آنجا پیوندها دیدنی می‌شوند.

نقاب‌ها می‌افتند.

جزئیات به سخن درمی‌آیند.

توضیحش دشوار است.

کسانی که هرگز تجربه‌اش نکرده‌اند، آن را با سردرگمی اشتباه می‌گیرند.

در حقیقت، برعکس است.

روشنی بیش از حد است.

واقعیت بیش از حدی که یکجا دیده می‌شود.

کسانی که در دیوانگی روشن زندگی می‌کنند گم نشده‌اند.

فقط از جاهایی می‌گذرند که دیگران هنوز به آن نرسیده‌اند.

یک بار به دیدن مشتری‌ای رفتیم که هیچ‌وقت سر وقت پول نمی‌داد.

تأخیرهایش مدام او را به فهرست حساب‌های معوق برمی‌گرداند. حتی اعتبارات هم درگیر ماجرا شد.

او از میلان آمده بود.

تحلیلی‌تر.

عقلانی‌تر.

کم‌احساس‌تر.

با این همه، مشتری گوش نمی‌داد.

زمان گذشت.

روزی دوباره او را دیدم.

گفتم:

«تبریک می‌گویم. اسمتان دیگر در فهرست معوق‌ها نیست. بالاخره مثل بقیه شده‌اید.»

نگاهم کرد.

لبخند زد.

و پاسخ داد:

«دوست عزیزم، دوباره نگاه کنید. اگر مرا ندیدید، معنایش این نیست که آنجا نیستم.»

در آن لحظه چیزی را فهمیدم.

دیوانگی روشن دیدن آنچه وجود ندارد نیست.

دیدن آن چیزی است که وجود دارد، در حالی که همه جای دیگری را نگاه می‌کنند.

افراط و بیش دو اتاق نیستند.

یک اتاق‌اند، و دری که از آن وارد می‌شوید تعیین می‌کند چه نامی بر آن بگذارید. کسانی که آن را دیوانگی می‌نامند، بیرون ایستاده‌اند.

آن‌ها اتاق را توصیف نمی‌کنند.

از قالب دفاع می‌کنند.

و قالب هرگز کسی را که بیرون از آن زیسته نبخشیده است.

Ferdinando